

همسایه ماه

بیثافرخی

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	فرخی، بیتا
عنوان و نام پدیدآور	همسایه ماه / بیتا فرخی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	978 - 964 - 193 - 182 - 9 :
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

همسایه ماه
بیتا فرخی
ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلبان
حق چاپ محفوظ
ISBN 978-964-193-182-9
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

مهربان چیز خوبی است.

خاطرات دیروز و روزگار امروز من لبریز مهربانی مردی است.

که از نگاهش عشق می بارد.

تقدیم به پدربزرگ عزیزم

فصل اول

نگاهش به آسمان صاف و پر از ستاره بود و با سرعت می تاخت. زیر نور ماه کامل، کنار ساحل پیش می رفت و از صدای امواج و کوبیده شدن سم های اسبش بر زمین لذت می برد. آن آرامش را با هیچ چیز عوض نمی کرد... آرامشی که با همه ی وجود نیازمندش بود. نزدیک تخته سنگ هایی که ساحل را قطع می کردند، افسار حیوان را کشید و با مهارت پایین پرید. دستی به یال سیاه اسب کشید و گفت:

— نداشتم راحت بخوابی پسر؛ نه؟... آفرین پسر خوب... بیا یه کم قدم

بزنیم.

افسار اسب را به دست گرفت و قدم زنان راه آمده را برگشت. هوای مرطوب را به ریه هایش کشید و به ماه نگاه کرد. صدای دینگ دینگ گوشی، حال خوشش را برهم زد. دست برد و آن را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

”فردا باید راس ساعت، اردو باشی. یادت نره تو، هافبک آزاد مایی.

پشیمونم نکن پسر!“

در جواب فقط به نوشتن ”باشه“ اکتفا کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. خمیازه ی بلندی کشید و به سمت اسب تنومند سیاهش برگشت که تفاوتی با سیاهی اطرافش نداشت. با یک خیز پا بر روی رکاب گذاشت

و خود را بالا کشید و ”هی“ کرد. بهتر بود دست کم چند ساعت باقی مانده تا صبح را استراحت کند که برای روز بعد سرحال و آماده باشد. هنوز راه زیادی را نرفته بود که این بار صدای زنگ گوشی اش بلند شد. فکر کرد کمک مربی بیش از حد نگران است و دلیل آن همه نگرانی را نمی فهمید. افسار اسب را کشید و سرعتش را کم نمود تا بتواند صحبت کند. بی آنکه به صفحه ی نمایشگر نگاهی بیندازد گوشی را به گوش چسباند و گفت:

— گفتم که باشه. مگه تا حالا بدقولی کردم...

— به کی گفتمی باشه؟ اون هم این موقع شب؟!

وقتی صدای ظریف زنانه را به جای صدای زمخت کمک مربی شنید،

متعجب پرسید:

— تویی؟ فکر کردم...

صدای طلبکار دختر باعث آزارش شد.

— خوب؟! فکر کردی کیه؟

ابروهای خوش فرم مرد جوان درهم رفت و با لحنی جدی گفت:

— می دونی که خوشم نمی یاد این طوری بازخواستم کنی. تازه مگه

حرف هامونو با هم نزدیم؟ چند بار باید بگم که...

دختر عجولانه میان کلامش پرید.

— باشه... باشه... هر چی تو بگی... فقط بدون من حواسم بهت

هست... من می دونم الان کجایی و بعدا کجا باید باشی و بعدش...

دکمه ی قطع را فشرد؛ گوشی را خاموش کرد و کلافه و عصبی گوشی

را داخل جیبش انداخت. اسب را به تاخت جلو راند و دقایقی بعد جلوی

در ویلا خواست پیاده شود که نفهمید چگونه پایش در رکاب گیر کرد و با

پهلوی به زمین افتاد. خودش می دانست تلفن دقایقی قبل عصبی اش کرده و

فکرش را به هم ریخته. می خواست بی توجه باشد اما نمی توانست. پایش

بگو می‌خواهی دقم بدی؟ مگه بهت نگفتم این جا که اومدیم تا وقتی داخل جمع زنانه‌ی خودمونی نبودیم حق‌نداری این روبنده رو از صورتت برداری؟ مگه پیش تو زاری نکردم به حرفم گوش بدی و این یکی دو هفته تحمل کنی؟ گفتم یا نه؟ یادت باشه این جا افغانستانه. اگر تو فقط اسمش به گوشت خورده من ده سال اول عمرم رو این جا بین قوم متعصب بابا کریم گذشتاندم. من خوب می‌فهمم که فقط اگر یک بی‌احتیاطی کنی با چه بدبختی امکان داره روبه‌رو شویم.

دختر از سر استیصال شانه‌ای بالا داد و چهره‌ی دمغش را کج و کوله کرد. عکس‌العملی که از بیرون فقط یک تکان کوچک شانه به نظر رسید و زن دیگر را ساکت نمود. چشمان قهوه‌ای باز هم تلاش کرد از همان دریچه‌ی کوچک، دنیای بزرگ و ناشناخته‌ی اطرافش را بکاود. زمین‌های کشاورزی وسیع و سرسبز و درختان تک و توک اطراف جاده گرچه چیزهایی نبودند که تا آن روز ندیده باشد اما وجودشان در سرزمینی ناشناخته برایش تازگی دیگری داشت. لطفی که حتی نگرانی‌های مادر و بیماری بی‌بی و بابا کریم نمی‌توانست آن را کم رنگ کند. بخصوص که تا آن جای سفرش فقط ویرانی و فقر را دیده بود و حالا کمی آبادانی به وجودش می‌آورد. دیگر حتی اجازه نمی‌داد دیدن چاله‌های کوچک و بزرگ و تکه‌های کنده شده‌ی آسفالت هم حالش را خراب کند. وقتی مامان سر در گوشش گفته بود آن‌ها آثار مین هستند، از تصور انسان‌هایی که ناغافل پا بر آن‌ها گذاشته‌اند تنش مور مور شد و دلش ضعف رفت. بعد برای دقایقی طولانی سر در گریبان بود تا مناظر دهشتناک را نبیند. اما بالاخره روح سرکشش ناآرام شده و نگاهش مشغول کاوش گشت. حالا همان سرسبزی زمین‌ها و باغ‌های پراکنده می‌توانست سرپوشی بر روی پیلیدی‌های اطرافش باشد و یک دلخوشی کوچک برای تفریح میان آن‌ها.

را از رکاب آزاد کرد و روی شن‌های نرم ساحل درازکش ماند. میچ پا و دنده‌هایش کمی درد گرفته بود، اما نه به اندازه‌ی سرش. همان طور خوابیده پای آسیب دیده‌اش را بالا آورد و کمی ماساژ داد. خوشبختانه مشکل نگران‌کننده‌ای برای پای ارزشمندش به وجود نیامده بود. از سر رضایت، نفس بلندی کشید و خودش را رها کرد. اسب چند قدمی دور شد و او در حالی که دستانش را از هم باز می‌کرد زیر لب گفت:

— تو بالاخره نابودم می‌کنی دختر!

از زیر توری برقع به‌مناظری که در میان گرد و غبار ناشی از حرکت وانت بار، محو و خاکی به‌نظر می‌رسید، نگاه می‌کرد. ناهمواری جاده‌ی سنگلاخ که دقایقی پیش واردش شده بودند باعث می‌شد مجبور شود دستان کوچکش را محکم به‌نرده‌های آهنی وانت بگیرد، مبادا به این سو و آن سو پرت شود. طی کردن ساعت‌های متمادی در اتوبوس و حالا هم در آن وانت بار کذایی، تنش را به‌شدت کوفته کرده بود و غیر از خستگی راه، اضطراب و ترس نیز کلافه‌اش می‌کرد. برای چندمین بار در طول مسیر، رو به‌زنی که کنارش بود اعتراض کرد:

— نفس تنگی گرفتم. این جا که کسی نیست. می‌شه این پارچه رو از روی صورتم بردارم؟

جثه‌ی برقع‌پوشی که کنارش بود، گویی از خواب پریده باشد، تکانی به‌خود داد و صدای خسته و نگران‌ش همراه بوق ممتد یک موتوری که از کنارشان می‌گذشت، به گوش دخترک رسید.

— دو ساعت نیست که اینو پوشیدی. می‌خواهی دقم بدی؟! چطور؟!!

با کم شدن سرعت وانت زهوار در رفته، توانست خانه‌های پراکنده‌ی روستایی را این و سو آن سوی جاده ببیند. سگ بزرگ و سفید رنگی هم زیر درختی لم داده بود که مجبور بود برای بهتر دیدنش سرک بکشد و روبنده‌اش را حرکت دهد. زیر لب با حرص زمزمه کرد:

— خدا کنه وقتی برمی‌گردیم این زیر از بی‌هوایی نمرده باشم!

مادر که غرولند نه چندان آرام دختر را شنیده بود لبخند زد. لبخندی که دختر نمی‌توانست روی صورت او ببیند.

— نترس. نمی‌میری. زن‌ها و دخترهای این جا سال‌هاست که زیر همین پارچه‌ها نفس می‌کشن.

— نمی‌شه زودتر برگردیم؟

— می‌بینی که حال بابا کریم و بی‌بی خوب نیست. مجبور هستیم چند وقت منتظر باشیم تا صحت بگیرند.

— حالا خوبه بیشتر راهو با اتوبوس اومدیم؛ وگرنه بابا کریم بدتر می‌شد.

— تو فقط حواست به کار خودت باشه. یادت باشه با کسی صمیمی نشی. حتی دخترها. بازی و شوخی هم ممنوع. با مردها حرف نمی‌زنی. تا وقتی از تو نپرسیدن جواب نمی‌دی. فقط پیش خودم باش. فهمیدی؟

— آره مامان جون. پونصد بار گفتم. یادم می‌مونه. اصلا کاش می‌شد من پیش لیلا اینا می‌موندم.

— یک بار گفتم، گفتم نمی‌شه. آقا بزرگ می‌خواست تو رو یک بار هم شده ببینه. نمی‌تونستم تو رو بذارم پیش اون‌ها. دیگه هم غر نزن و حواست رو جمع کن.

— چشم!

چشم کشدارش بالاخره کار خود را کرد و مادر رضایت داد دست از

گوشزد کردن حرف‌های تکراری بردارد.

— دلم برای احمد تنگ شده.

مادر آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد و لب زد.

— منم دلم تنگ شده.

— من نمی‌فهمم آخه بابا نجیب چطور دلش اومد اونو از ما جدا کنه.

الهی بمیرم. حالا بین چقدر گریه کرده.

— من هم نمی‌فهمم... هیچ‌وقت هم نفهمیدم خیلی کارها رو چطور

دلش می‌اد انجام بده.

— آخه یه پسر هشت ساله رو چه به این سفر طولانی! خدا کنه مریض

نشده باشه.

— می‌گفت مریض نشده.

این را گفت اما شک نداشت حرف درستی از شوهرش نشنیده. لبش

را به دندان گرفت تا اشکش در نیاید. فقط زمزمه کرد:

— یک هفته است بچه‌م را ندیدم.

وانت ایستاد. زن زیر لب بسم ا... گفت و بلند شد. با خودش فکر کرد

اگر مراقب باشد همه چیز خوب پیش می‌رود. او خبر نداشت آن جا

سرزمینی ست که سرنوشت خودش و دخترش به طرزی باور نکردنی در

آن رقم می‌خورد.

دختر هنوز با تردید نشسته و منتظر بود مادر فرمان پیاده شدن بدهد.

صدای باز و بسته شدن درهای وانت نشان داد مسافرانی که روی صندلی

های جلو نشسته بودند پیاده شده‌اند.

— یا محمد!

دختر توانست صدای وحشت‌زده و هراسان مرد راننده را که عمو

شکیب معرفی شده بود بشنود. دید که مادرش سراسیمه از وانت پایین

پرید. هنوز نتوانسته بود برخیزد که صدای شیون و زاری بی‌بی همراه آه و ناله‌های بابا کریم به گوشش رسید.

— ای وای من... ای خاک بر سر شدیم... دیدی دیر رسیدیم...

دختر باترس بلند شد و از همان بالا به منظره‌ی روبه‌رو نگاه کرد. عمو شکیب روی زمین نشسته و بقیه هم از شدت غم و ناراحتی تکان تکان می‌خوردند و زاری می‌کردند. چشمان قهوه‌ای‌اش از همان پشت توری خاک گرفته به پارچه‌ی سیاه بالای سر در حیاط خانه‌ای بزرگ افتاد.

کمی بعد صدای ناله‌ها و شیون‌ها، اهالی خانه را بیرون کشید. جثه‌هایی برقع پوش، همراه مردانی که همگی لباس‌های محلی برتن داشتند کم‌کم به استقبال میهمانان آمدند. آن قدر هیجان زده بود که نفهمید چطور برقع را کنار زد تا بی‌واسطه، مادرش را در میان برقع پوشان روبه‌رویش تشخیص دهد. همان وقت مردی با قد و قامتی متوسط از در حیاط بیرون آمد و برای یک آن نگاهش روی صورت او ثابت ماند. روی چهره‌ای سفید، با چشمانی درشت و کشیده و گونه‌هایی که زیر برقع، تب کرده و سرخ بودند. چهره‌ای که زیر آفتاب سخاوتمند تابستانی می‌درخشید.

صدای هیجان زده‌ی گزارشگر از تلویزیون پخش می‌شد و دو جفت چشم، با نگرانی حرکت تویی را که مدام از بازیکن‌ها لگد می‌خورد، دنبال می‌کردند.

— مرادی توپو پاس می‌ده به علیمردانی... علیمردانی به افخمی... عجب پاس قشنگی! بچه‌ها امروز خیلی خوب کار کردن. حالا یه خطا... خطاست... بله... داور دست به جیب می‌شه. بچه‌ها باید با دقت بیشتری

بازی کنن.

مرد لاغر اندام، با حرص به‌پشتی مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت. با گذاشته شدن فنجان‌های چای در مقابلش برای لحظه‌ای چشم از تلویزیون گرفت و تشکر کرد.

— هنوز این فامیل گرامیتون گل نزده؟

در جواب زنی که حالا می‌آمد تا کنارش بنشیند گفت:

— نه. تعجب می‌کنم چرا امروز این قدر سنگین بازی می‌کنه.

مرد جوان دیگری که کمی فربه بود و موهای فلفل نمکی بلندش به چشم می‌زد گفت:

— خوب همیشه که نمی‌شه تو اوج بود. حتی حرفه‌ای‌ترین بازیکن‌های دنیا هم یه وقتایی رو مود نیستن.

— اما امیر سعید حتی اگر گل هم نزنه تو زمین جزو بهترین‌هاست. پاس‌های راه دورش حرف نداره.

— هنوز پنج دقیقه از بازی مونده کیوان جان. شاید یه فرجی بشه و بتونن ببرن. غیر از اون این بازی دوستانه‌ست و نتیجه‌اش خیلی مهم نیست.

کیوان دستی به چانه‌اش کشید و همان طور که نگاهش به صفحه‌ی جادویی بود، فنجانش را برداشت.

— مساوی کردن با این تیم، اون هم توی خونه‌ی خودی خیلی افت داره. حالا چه بازی دوستانه باشه، چه لیگ آسیا. تازه بردن قهرمان آسیا کار آسونی نیست. خودش یه جور نمایش قدرته.

بالاخره زن هم تحت تاثیر نگرانی‌های او قرار گرفت و چشم به تلویزیون دوخت. با صدای زنگ تلفن مجبور شد از جا بلند شود و تلفن بی‌سیم روی پیشخوان آشپزخانه را جواب دهد.